بیرون پریدن از سینمای اتوبوسی با چکش خروج اضطراری

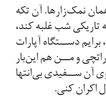

کاظم کلانتری

● شوفر اتوبوس اصفهان-مشهد یکی از آن سی‌دی‌های پرخش را از داشبورد بیرون می‌آورد؛ بعد با آب دهان و دستمال بزدی تمیزش می‌کند و می‌فرستد روی مانیتوری که نیم‌متر بیشتر با من فاصله ندارد. گمان می‌کنم باید به شرایط استفاده از چکش خروج اضطراری اتوبوس‌ها یک مورد دیگر هم اضافه کرد.

● هنوز ایلان ماسک ایده «هایپرلوپ»[1] را مطرح نکرده بود، و این یعنی دست‌نیافتنی‌ترین شیوه سفر برای دانشجویی مثل من همان هواپیما باقی می‌ماند؛ چیزی شبیه داستان مهران کریمی ناصری، پناهنده ایرانی، که از سال ۱۹۸۸ تا ۲۰۰۶، چیزی حدود ۱۸ سال، در ترمینال یکی از فرودگاه‌های پاریس زندگی کرد و منتظر هواپیما ماند.[2] اگر طی یک سال بیش‌تر از ده‌بار مسیر ترمینال «امام رضا(ع)» مشهد تا ترمینال «کاوه» اصفهان را برود و برگردد، در یکی از همین سفرها به چنین نتایجی خواهید رسید: ریشه یک جریان سینمایی در اتوبوس‌های بین‌شهری است. دوزانی وسایل حمل و نقل بین‌شهری (به‌طورخاص منظورم اتوبوس است) به تکنولوژی پخش فیلم مجهز نبودند و تنها صدای جند خوانده، فضای داخل اتوبوس را برای مسافران معتدل می‌کرد. اما با اضافه‌شدن سیستم‌های پخش فیلم به اتوبوس‌ها، آرام‌آرام و زیرپوستی گونه‌ای در سینمای ایران به وجود آمد که خیلی‌ها از آن ارتزاق می‌کنند. خیلی خوب می‌دانید از کدام نوع فیلم‌ها حرف می‌زنم. حتما برای شما هم اتفاق افتاده که در اتوبوس، فیلمی برایتان نمایش دهند که به اندازه کشیدن ناخن روی تخته‌سیاه جان‌کاه باشد و حتی نتوانید یک دقیقه‌اش را تحمل کنید. البته که شباهت زیاد فضای اتوبوس به سالن سینما باعث می‌شود رانندگان به سینماداری ناشناس تبدیل شوند. صندلی‌هایی که رویه‌روی مانیتور پخش فیلم قرار دارند و مسافرانی که با پسته‌های تخمه و پاپ‌کورن و چیپس و یک‌نفر مشتری فیلم هستند. در این میان یک مسافر، پوشک کودک چندماهه‌اش را، که زودتر از همه به ارزش فیلم پی برده، عوض می‌کند. می‌بینید؛ همه‌چیز شبیه سینماست، اما شما مسافر (یا ماخطبی) نیستید که به دیدن این‌گونه فیلم‌ها علاقه‌ای داشته باشید و بدتر اینکه راهی هم برای فرار پیدا نمی‌کنید. می‌خواهید بدانید راه‌حل من چیست؟ بیرون پریدن از سینمای اتوبوسی با چکش خروج اضطراری.

● «سینما همه رو می‌کشه سمت خودش... خدا کنه شب آخرش باشه وگرنه کاسبی همه کساده، سینما که فقط شب‌ها نیست. یه جای دیگه به اتاقک می‌گیرن تاریکش می‌کنن می‌شه سینما.» یک زمانی اتوبوس کار خودش را می‌کرد و سینما کار خودش را. حالا دم‌دلایی می‌بودی با دم‌پایینی قرقی نمی‌کرد. جنگ سر این بود که اتوبوس سوار شوی یا گاری. کجا هم که می‌گذشت دعوا سر اتوبوس کهنه بود و نو. ولی سینما کهنه و نو نداشت و می‌توانست در یک ده کوچک، همه را گرد هم بیاورد و روی پرده یک اتاق کوچک دل‌بری کند. فیلم «اتوبوس» (۱۳۶۴) بدا... صمدی را می‌گویم که نعمتی‌ها و حیدری‌ها را به جان هم انداخت. نیمی نعمتی‌ها نمک‌زاری داشت درست شبیه همان نمک‌زارهایی که در مسیر اصفهان به مشهد (بین طبس و خوربیابانک) می‌دیدم. حتما یک‌بار گذرتان به آن‌جا افتاده و می‌دانید که تا چشم کار می‌کند سفیدی شوره‌زار است. من آن‌موقع یک چکش خروج اضطراری داشتم: مانیتور و فیلم و تمام سینمای اتوبوسی در یک لحظه نابود می‌شد و بین ساعت دوازده تا چهار صبح، سینمای من در آن مسیر می‌باشد.

من آن‌موقع یک چکش خروج اضطراری داشتم: مانیتور و فیلم و تمام سینمای اتوبوسی در یک لحظه نابود می‌شد و بین ساعت دوازده تا چهار صبح، سینمای من در آن مسیر می‌باشد.
همان نمک‌زارها.

درباره «ترمینال» که سرشار از سرگردانی، نازمانی و نامکانی است

فرسودگی فیگورهای دِفُرمه

قاسم فتحی

● مسافرت کردن با اتوبوس هرچقدر که مُکَش مرگ‌ما باشد و خدلوله و وی‌ای‌پی و این‌ها، بازهم مرض‌دارترین روش مسافرت است. جاده، ده‌ها و ساعت‌های طولانی‌اش که باید مثل مومیایی داخل اتوبوس بنشینی و چُم‌نخوری و خودت را برای هرچیزی نگه‌داری که لذت مسیر را به کلافگی و خستگی تبدیل می‌کند. تنها انتظار خاطره‌انگیز و نه لزوما فرحبخش سفر با اتوبوس چرخیدن توی اُتاق انتظارِ شلوغ‌پلوغ و سرگردانی با سه‌چهار کوله و چمدان و بچه‌های قدونیم‌قدی است که لِق‌لِق دنبالت می‌آیند تا اتوبوس و رنگ اتوبوس را پیدا کنند؛ تو هم تلاش کنی روی صندلی مستقرشان کنی و مراقب باشی شاسی عقب‌وجلو صندلی را دستکاری نکنند و صدای مردم را درنیاورند. این‌شکل سفر را به‌اجبار هرکدام از ما به‌وفور تجربه‌اش کرده‌ایم. ولی نمی‌دانم چطور می‌شود که به‌محض نشستن و انداختن آن پرده توری کثیف و چرکین و معطل‌شدن برای آمدن آخرین مسافر و پُرشدن آخرین صندلی و پُرکردن کلمن وسط اتوبوس و فلاکس جای زیر صندلی راننده، به سُردرد و بدن‌درد و تهوع و لرز و تا وسط‌های مسیر، گلاب‌به‌روی‌تان، به استفراغ هم منتهی می‌شود. نمی‌دانم اتوبوس‌های «وی‌ای‌پی» ایسکانیا توی مسیر مشهد-تهران چه دارد و چه می‌کند که می‌تواند آدم سالمی را تا سرحد مرگ ببرد و همه سفر و ذوقیاتش را از دماغ آدم دربیاورد. حتی هربار هم که سعی می‌کنی صندلی‌های جلوعقب و نوع اتوبوس را تغییر بدهی آن‌قدرها فرقی در اصل بد ماجرا نمی‌کند.

● وقتی ۱۲ساعت مداوم کمرت را قوس کنی روی آن صندلی خشک و نتوانی بخوابی، نتوانی پاهایت را برای مدتی دراز کنی و حتی موقع خسبیدن و قدکشیدن، که طبیعتا تکانه‌هایی ایجاد می‌شود، طرف کناری‌ات چشم باز می‌کند و به‌نشانه ناراحتی پوف می‌کند. توی هوا که «ای بابا این مردک خودش را مسخره کرده با این تکان‌هایش.» یعنی ده‌دوازده‌ساعت آزار و اذیت مداوم. در این شرایط خودزنی‌ها و نوشیدنی‌ها زهرمارت می‌شود. کسی تحمل بوی جوراب‌هایت را ندارد؛ تازه باید صندلی عقب‌کشیده مردی را که در نهایت قساوت و بی‌رحمی، بعد از یکی‌دوساعت، طوری خوابیده که به خُرخُر کردن افتاده تحمل کنی. باید خودت را و فیلم‌های آبکی و لوس تلویزیون و صدای تنبز خواننده‌ها را که بعد از نصف‌شب ذره‌ذره مغزت را می‌خورد هم تحمل کنی. شب سرد یکی از روزهای پیروسی بود که رفتم به ترمینال. این ناپایدارترین جای شهر که به‌صورت طبیعی باید روزانه هزاران‌نفر درش بلولند ضربه سختی خورده بود و صدای سکوت، ساختمانش را لخت‌وعور کرده بود. آن‌شب این ناپایداری به وحشتی سرد شبیه بود. نه رفتنی و نه آمدنی و نه حتی حوصله‌ای برای تکان‌خوردن. روزهایی است که همه ترجیح می‌دهند سنگینی بار سفر را مثل بالون درحال‌سقوط رها کنند تا بیشتر زنده بمانند. صدای داورنژ شلوغ‌ترین جای شلوغ‌ترین شهر ایران از فاصله خیلی‌دور می‌آمد.

● نزدیک که می‌شدم یک‌نفر از همان دادزن‌های نشئه کنار ترمینال، که بیخ ریش مسافر را می‌کشند، سراغم آمد و گفت: «تهران؟» گفتم: «اتوبوست چیه؟» گفت: «اسکانیا.» گفتم: «از هموناکه خودش اتوماتیک آتیش می‌گیره؟» گفت: «هر ماشینی که بهش نرسی آتیش می‌گیره. این‌یکی اما راننده‌ش خودمم، خیالت راحت. سه‌چهار‌نفر دارن آزش نون می‌خورن و حواسشون هست که گرفتار آتیش نشه. اون اخبار آتیش هم که کهنه شده، اصلا تو بگو بنز. فرقی نمی‌کنه. ماشینی رو که بهش نرسی آتیش می‌گیره.» گفتم: «اگر فقط صندلی‌ایل رو بدی می‌آم.» گفت: «اولش مال تو.» بعد دیدم قضیه خیلی جدی شد. ایستادم و گفتم: «بلیت واسه خودم نمی‌خوام واسه یکی از رفقاست که منتظرم بیاد.» باور نکرد، خودمم همین‌طور.

● مسافرهای اجباری دور همه‌چیزشان را پلاستیک کشیده بودند. به‌هرچیزی دست نمی‌زدند، نزدیک دادزن‌ها هم نمی‌شدند. از چشم‌های مسافری که ماسک سفیدی تلألوش را گرفته بود می‌خواندنم که بیشتر دنبال منتجینی بود تا زودتر برتابش کند به مقصد. اگر قبل از این، فاصله هر دادزن و شوفر و شاگردشوفر یک‌متر و دومتر بود آن‌ساعت با فاصله زیادی از هم ایستاده بودند تا بلکه مسافر بخت برگشته‌ای بخورد به تورشان. مسافری که می‌خواست ماشینی که بهش نرسی آتیش می‌گیره. این‌یکی اما راننده‌ش خودمم، خیالت راحت. سه‌چهار‌نفر دارن آزش نون می‌خورن و حواسشون هست که گرفتار آتیش نشه. اون اخبار آتیش هم که کهنه شده، اصلا تو بگو بنز. فرقی نمی‌کنه. ماشینی رو که بهش نرسی آتیش می‌گیره.» گفتم: «اگر فقط صندلی‌ایل رو بدی می‌آم.» گفت: «اولش مال تو.» بعد دیدم قضیه خیلی جدی شد. ایستادم و گفتم: «بلیت واسه خودم نمی‌خوام واسه یکی از رفقاست که منتظرم بیاد.» باور نکرد، خودمم همین‌طور.

● مسافرهای اجباری دور همه‌چیزشان را پلاستیک کشیده بودند. به‌هرچیزی دست نمی‌زدند، نزدیک دادزن‌ها هم نمی‌شدند. از چشم‌های مسافری که ماسک سفیدی تلألوش را گرفته بود می‌خواندنم که بیشتر دنبال منتجینی بود تا زودتر برتابش کند به مقصد. اگر قبل از این، فاصله هر دادزن و شوفر و شاگردشوفر یک‌متر و دومتر بود آن‌ساعت با فاصله زیادی از هم ایستاده بودند تا بلکه مسافر بخت برگشته‌ای بخورد به تورشان. مسافری که می‌خواست

در این گفت‌وگو با عالیه عطایی سوار مینی‌بوس ترمینال بیرجند شوید و در کنار قاچاقچیان و جوگی‌ها تا لب مرز بروید

جهان آغشته به‌بوی گازوئیل و تنباکو

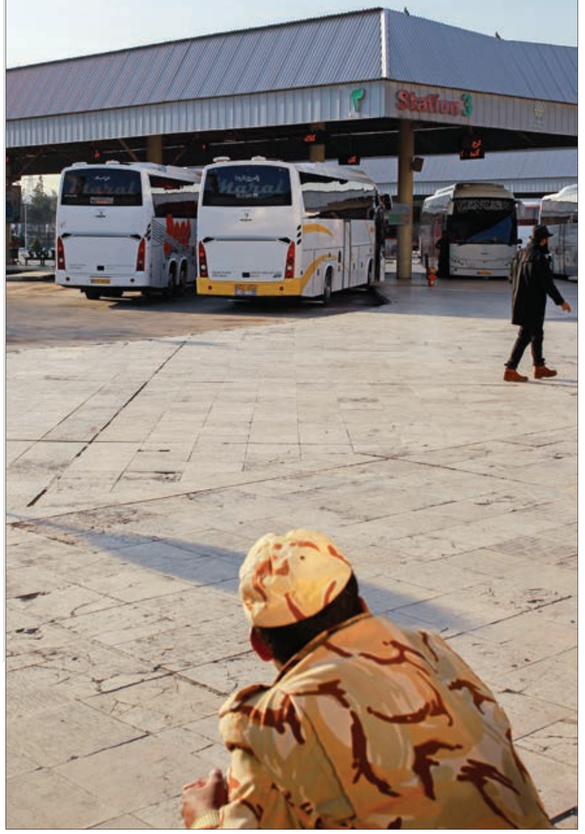

عکس: سعیدگلی/ترمینال

فاطمه خلخالی/استاد

● «زمان» توی ترمینال جور دیگری می‌گذرد. مثل همیشه و شبیه روزهای معمول و دقایق عادی نیست. بسته به حال آدم‌ها، عقربه‌ها پس‌می‌خزند یا می‌دوند. هر روز سعدا داستان توی ترمینال‌های مختلف شکل می‌گیرد؛ داستان‌هایی که به‌قول عالیه عطایی به پایه فصل «رفتن» شکل می‌گیرد. من به او گفته بودم که: اگر امکانش هست، درباره حال‌وهوای ترمینال‌ها هم که برنیم؛ نه شفاهی و تلفنی، خواسته بودم که جت کنیم. حس کردم این‌طور، نهایت استفاده را از سار کلمات می‌بریم. عطایی هم پذیرفت و گفت نمی‌خواهد پیش از چت، درباره جزئیات گفت‌وگو چیزی بداند. می‌گفت شب‌ها میان کویر، زغال باقی‌مانده از آتشی را که دور آن می‌نشستند، زیر خاک می‌کردند و روی آن جامه می‌انداختند و شب را به صبح می‌رساندند. فکر می‌کنم مسیرها برای آن‌ها چیزی غیر از این نبوده؛ پهنه پرستاره آسمان کویر.

«کابوی نیمه‌شب، کابوی نیمه‌شب
ببین بی‌کسی کابوی نیمه شب را
زمانی آزورهایش به بلندی آسمان بود
زمانی داشتن یک رؤیا راحت بود»

«جوباک» «کابوی نیمه‌شب» (۱۹۷۴) تنها و در سودای مال و منال و با هزار آزور سوار بر یک اتوبوس درب و داغان از شهری کوچک، راهی نیویورک می‌شود؛ اما تنها چیزی که گیرش می‌آید رفاقت با «رانسو» (داستیو هافمن) است؛ یک جیب‌زن خرده‌پا که گاهی کفش مردم را هم واکس می‌زند؛ کاری که پدرش همیشه انجام می‌داده. خود «رانسو» در قبرستان بالای قبر پدرش به «جو باک» (جان ویت) می‌گوید: «وقتی می‌خواستن تو گور بذارنش، رشت دسسکش از دستش بیرون نمی‌اومد. ناچار شدن با همون دستشون واکسی چالش کنن.» «رانسو» از آن‌قدر علیل و مریض است که امیدی به زندگی ندارد؛ پس «جوباک» تصمیم می‌گیرد به جای آرزوی خودش، آرزوی دوستش را برآورده کند: «سفر به فلوریدا». دو دوست سوار همان اتوبوس درب و داغان می‌شوند و درباره زندگی‌شان در «فیلادلفیا» خیال‌بافی می‌کنند، اما «رانسو» قبل از رسیدن به آرزویش چشم وا می‌گذارد. او نه نیازی به مانیتور دارد و نه چکش خروج اضطراری. فیلم پشت پلک‌های او سیاه و سفید است: مرگ.

● نوسوع جدیدی از حمل و نقل سریع که با استفاده از کپسول‌هایی داخل لوله‌های خلاء سرعت را به ۱۲۲۰ کیلومتر بر ساعت می‌رساند. برای مثال با هایپرلوپ فاصله اصفهان تا مشهد را می‌توان در ۳۰ دقیقه طی کرد.

[2] استیون اسپیلبرگ سال ۲۰۰۴ فیلم «ترمینال» را با بازی تام هنکس از روی زندگی این پناهنده ایرانی ساخت.

● «زمان» توی ترمینال جور دیگری می‌گذرد. مثل همیشه و شبیه روزهای معمول و دقایق عادی نیست. بسته به حال آدم‌ها، عقربه‌ها پس‌می‌خزند یا می‌دوند. هر روز سعدا داستان توی ترمینال‌های مختلف شکل می‌گیرد؛ داستان‌هایی که به‌قول عالیه عطایی به پایه فصل «رفتن» شکل می‌گیرد. من به او گفته بودم که: اگر امکانش هست، درباره حال‌وهوای ترمینال‌ها هم که برنیم؛ نه شفاهی و تلفنی، خواسته بودم که چت کنیم. حس کردم این‌طور، نهایت استفاده را از سار کلمات می‌بریم. عطایی هم پذیرفت و گفت نمی‌خواهد پیش از چت، درباره جزئیات گفت‌وگو چیزی بداند. می‌گفت شب‌ها میان کویر، زغال باقی‌مانده از آتشی را که دور آن می‌نشستند، زیر خاک می‌کردند و روی آن جامه می‌انداختند و شب را به صبح می‌رساندند. فکر می‌کنم مسیرها برای آن‌ها چیزی غیر از این نبوده؛ پهنه پرستاره آسمان کویر.

– شما ترمینال چه شهرهایی رو دیدین؟

+ بیرجند، تهران، مشهد، اصفهان، سنندج، تبریز، بندرعباس، رشت، شیراز، کابل، هرات و.... البته شهرهای زیادی داخل ایران و شهرهایی هم خارج از ایران هستن که چندان ربطی به ترمینال در مفهوم ایرانی نداشتن اما محل سوارشدن و پیاده‌شدن بودان.

– چه همه. معلومه خیلی اهل سفر بودین پس. کدومش برا تون خاطره انگیزتر بوده؟

+ بیرجند. چون سال‌های قاچاقچی مبدأ سفر بود.

– دربارهش می‌گین؟ درباره فضاش و اینکه از اون جا به کجا می‌رفتین؟

+ ترمینال بیرجند دوتا بود؛ کهنه و نو. از ۱۷سالگی تهران و بیرجند چون دانشجو شده بودم و احتمالا بیشترین سفر زمینی من همون موقع بود. اتوبوس‌ها می‌رفتن تهران و مشهد و زاهدان و کرمان. اون سال‌ها بیشتر این‌طور بود. پدام فرض نگیم زاهدان هم زیاد می‌رفتم و خب ترمینال، اولش اضطراب بود؛ اضطراب از سفری طولانی در مسیر تهران.

– ترمینال‌های قدیم با الان خیلی فرق داشت. یادتونه؟ می‌یادمه مشهد ترمینال فعلیش رو نداشت. هنوز. میدان «توحید» فعلی، اسمش فلکه «دروازه‌قوچان» بود و گارازی داشت که بهش «تی‌بی‌تی» می‌گفتن. یادمه بچه بودم با خانواده، اول هر تابستون می‌رفتیم قوچان. خاله، خونه مادربزرگ‌مم. امکانات اتوبوس‌ها مثل الان نبود. بیشتر هم مینی‌بوس بود.

+ بله. بیرجند هم گارژ داشت. اصطلاح ترمینال مال سال‌ها بعد بود. گارژها حتی ماشین می‌دادن به مناطق پرت. ما جایی نزدیک مرز زندگی می‌کردیم. از بیرجند باید یک‌ساعت‌ونیم تا دو ساعت با اون مینی‌بوس‌ها یا وانت‌ها می‌رفتیم که می‌رسدیم به منطقه مرزی «ترمینال». یک چیزی که خیلی از کودکی توی ذهنم مونده بو هست. اون اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها که سمت مرز می‌رفتن، بوی خاصی داشت. بعدها همیشه خواستم اون بو رو تداعی کنم و نتونستم. ترکیبی از گازوییل با یک بوی محلی شبیه تنباکو.

– می‌تونم تقریبا بفهمم چه بویی بوده. یک جور حس کهنگی داره انگار.

+ آره بوی کهنگی. یک‌جور بوی بومی که بعدها من توی هیچ ترمینالی پیدا نکردم.

– قدیم‌ها که آب معدنی نبود راننده یک پارچ آب پلاستیکی و لیوان می‌داد به اولین صندلی، می‌گفت رد کنه بره عقب. بیشتر مسافرا اهل همون لیوان، آب می‌خوردن.

+ پارچ هم معمولا قرمز بود.

– آره از بس کارکرده بود، پوسته پوسته شده بود. یک مدتی هم بود بعضی‌ها پاکت خالی سدانیس می‌داشتن توی جیبشون؛ با این آب می‌خوردن. اونا دیگه یه‌کلاس بودن.

+ (استکبر خنده) آره. البته اینا مال دوره شهرنشینی بود دیگه. ترمینال برای من یه وجه شهری داره و یه وجه روستایی.

– از یخش روستایی بگین.

+ اون بخشی که باهاش می‌رفتم سمت مرز، جهان جدایی بود از اون چه بعدها تو شهرها تجربه‌ش کردم. بیشتر کسایی که مسافران سمت مرز بودن بومی‌های همون منطقه بودن. ما به‌ندرت پیش می‌اومد بخوایم با اتوبوس بریم اما وقتی می‌رفتیم تمام مسیر، اونا از اتفاقات اون‌ور مرز حرف می‌زدن. اون سال‌ها کمونیست‌ها [شوروی افغانستان] قدرت داشتند. ایران هم درگیر جنگ بود. بیشتر مسافرا کسانی بودن که اقلام قاچاق وارد ایران می‌کردن و بعدی‌ها اومدن بیرجند و توی بازارهای شهر، جنس‌های افغانی به‌وفور بود. اون طیف مسافرها سال‌ها تو سر من بود. قاچاقچی‌هایی که خب خودشون نمی‌دونستن قاچاقچی‌ان. برنج پاکستانی، شکر، روغن، پارچه.

– اون‌موقع چندساله بودین تقریبا؟

+ هشت‌یا‌نه.

– این شخصیت‌های قاچاقچی که گفتین تا حالا از داستان‌های شما سر درآوردن؟

+ بله من همیشه اون آدم‌ها رو دارم. شخصیت‌های فرعی و اصلی که البته با پلات‌های داستانی هم‌راهشون می‌کنم. حتی یادمه که زن‌ها هم تو اون‌ها بودن اما زن‌های دست‌فروش‌های دوره گرد. «که ما بهشون می‌گفتیم «جوگی» (کولی)- بیشتر پارچه و لوازم آرایش و شونه و سنجاق سر داشتن. احتمالا که اون‌ها تولیدات پاکستان و هند بود ولی می‌رسید بیرجند، از طریق همین مسافرای مرزی.

– به نظرتون ترمینال چقدر برای نوشتن داستان، بار دراماتیک دارد؟

+ زیاد، خیلی زیاد. ترمینال محل تقاطع و گذر و برخورد هست، با پایه فعل «رفتن»، خود امر «رفتن» داستانیه.

– شوفرها و جارچی‌ها و دلال‌های بلیت به نظرتون تیپ هستن یا شخصیت؟

+ هم می‌تونن تیپ باشن و هم شخصیت. بستگی به پرداخت نویسنده داره و کارکرد اون شخصیت در داستان. که تیپیکال باشه یا نه.

– به نظرم تو دنیای امروز کمتر تیپ داریم. آدم‌ها پیچیده‌شدن و خیلی بیشتر با هم تفاوت دارن؛ به‌خاطر گسترده‌شدن ارتباطات. اگر راننده‌ها و شوفرهای قدیم بیشتر از امروز، کپی هم بودن، حتی توی ظاهرشون.

+ ما کمتر سر از وجوه شخصیتی‌شون درمی‌آوردیم.

– بیاین فرض کنیم توی سالن ترمینال، پسر نوجوونی روی صندلی‌ها دراز کشیده. سرش روی کوله پشتیه و خوابش برده. زیپ کوله‌پشتی تا نیمه بازه و آستین به بلوز، از کوله بیرون افتاده. شما ظاهر پسر رو چطور می‌بینین؟

+ به نظر من لباس‌هاش تا حدودی مندرسه و معلومه مدت زیاده که عوض نشده. ژولیده است و وضعش.

– درباره ویژگی شخصیتش چی می‌شه تصور کرد؟ با توجه به ظاهرش پس باید پسر آواره‌ای باشه.

+ خب من اول، قصه رو می‌سازم نه شخصیت رو. یعنی یک پلات کلی. بعد می‌رسم به شخصیت. برای همین فکر می‌کنم این نوجوون داره برای کار می‌ره به جای دیگه.

– دارم تصور می‌کنم احتمالا دیشب هم خودشون رو توی قصه‌ها وارد می‌کنن. خب من می‌خوام داستان بیشتر حول یک کلان‌شهر؟

+ اره و احتمالا قبلش دعوا هم کرده. یعنی یک اشفتگی جدی در جریانه.

– یا کی؟

+ شاید با برادرش یا پسرعموش که همکارش بودن و باهاشون کار می‌کرده، مشاکل گهیری ساختمون.

– داره یا به‌جور سردرگمی سفر می‌کنه. اون قسمت دیگه سالن، که همه گوشی‌هاشون رو زدن به پریز، اون جا به گوشی هست که هر پنج دقیقه داره زنگ می‌خوره. صدای زنگ، شبیه موزیک کارتون‌های انیمیشنه. صاحبش نیست و صدای مسافرها درواومده. صاحبش کجا رفته و اون آدم سمج پشت خط کیه؟

+ مادر، همسر، معشوق. اما اگه قصه به اون پسر مربوط باشه، کسی هست که داره رد همون پسر رو می‌گیره. انگار کسی توی اون ترمینال، مراقب و بیای این بچه است و این تلفن از اون آدم مراقب هست که زنگ می‌خوره.

– داستان این‌طوری چالشی‌تر می‌شه و اون پسر اهمیت بیشتری پیدا می‌کنه؛ چون باز پسر گذاشتن. بیاین بریم توی محوطه بیرون ترمینال. اون جام شلوغه. بعضی مسافرا دارن بار جابه‌جا می‌کنن. بعضی‌ها تلفن دشنوشه. یکی از شوفرها داره داد می‌زنه: «مشهد... مشهد... یه نفر». اگه فرار باشه نفر آخر رو شما انتخاب کنین ترجیح می‌دین کی باشه؟

+ ترجیحم باز همون پسر اوله. (استکبر خنده). من اصلا از اون گیره اول هنور درنیومدم. داره اون فراری می‌شه و به هدر می‌ره.

– خیلی خوبه اتفاقا. نشون می‌ده اون پسر چقد کلیدیه.

+ کلیدیش کردیم دیگه.

– احتمالا دقایق آخر یه‌جوا از خواب پریده و ساعت رو نگاه کرده.

+ احتمالا مقصدش مشهد نیست. اما سوار اون‌بوس می‌شه.

– چطور مگه؟ چرا تصمیمش عوض شد یه‌هو؟ اشتباهی سوار می‌شه یا مقصد رو آگاهانه تغییر می‌ده؟

+ تصمیمش عوض نشده؛ دروافع داره فرار می‌کنه به هر جا.

– خوشحالم داره می‌آد مشهد (استکبر خنده). امیدوارم این جا دیگه‌رو جرم کار پیدا کنه.

+ احتمالا خیلی بابد بچرخه تا از دست اونایی که پُشت تلفن هستن فرار کنه و... خب من نمی‌دونم تو بیرجند کجا می‌شه پنهان شد.

– مشهد تقریبا بزرگه و شاید بتونه بره «پارک ملت» یا پارک جنگلی «وکیل آباد».

+ قصه که داریم، شاید بعد که سوار اتوبوس شد به این فکر کرد که اشنایی تو مشهد داره یا نه.

– راستی چه قصه‌ایه؟

– از بخش روستایی بگین.

+ اون بخشی که باهاش می‌رفتم سمت مرز، جهان جدایی بود از اون چه بعدها تو شهرها تجربه‌ش کردم. بیشتر کسایی که مسافران سمت مرز بودن بومی‌های همون منطقه بودن. ما به‌ندرت پیش می‌اومد بخوایم با اتوبوس بریم اما وقتی می‌رفتیم تمام مسیر، اونا از اتفاقات اون‌ور مرز حرف می‌زدن. اون سال‌ها کمونیست‌ها [شوروی افغانستان] قدرت داشتند. ایران هم درگیر جنگ بود. بیشتر مسافرا کسانی بودن که اقلام قاچاق وارد ایران می‌کردن و بعدی‌ها اومدن بیرجند و توی بازارهای شهر، جنس‌های افغانی به‌وفور بود. اون طیف مسافرها سال‌ها تو سر من بود. قاچاقچی‌هایی که خب خودشون نمی‌دونستن قاچاقچی‌ان. برنج پاکستانی، شکر، روغن، پارچه.

– اون‌موقع چندساله بودین تقریبا؟

+ هشت‌یا‌نه.

– این شخصیت‌های قاچاقچی که گفتین تا حالا از داستان‌های شما سر درآوردن؟

+ بله من همیشه اون آدم‌ها رو دارم. شخصیت‌های فرعی و اصلی که البته با پلات‌های داستانی هم‌راهشون می‌کنم. حتی یادمه که زن‌ها هم تو اون‌ها بودن اما زن‌های دست‌فروش‌های دوره‌گرد. «که ما بهشون می‌گفتیم «جوگی» (کولی)- بیشتر پارچه و لوازم آرایش و شونه و سنجاق سر داشتن. احتمالا که اون‌ها تولیدات پاکستان و هند بود ولی می‌رسید بیرجند، از طریق همین مسافرای مرزی.

– به نظرتون ترمینال چقدر برای نوشتن داستان، بار دراماتیک دارد؟

+ زیاد، خیلی زیاد. ترمینال محل تقاطع و گذر و برخورد هست، با پایه فعل «رفتن»، خود امر «رفتن» داستانیه.

– شوفرها و جارچی‌ها و دلال‌های بلیت به نظرتون تیپ هستن یا شخصیت؟

+ هم می‌تونن تیپ باشن و هم شخصیت. بستگی به پرداخت نویسنده داره و کارکرد اون شخصیت در داستان. که تیپیکال باشه یا نه.

– به نظرم تو دنیای امروز کمتر تیپ داریم. آدم‌ها پیچیده‌شدن و خیلی بیشتر با هم تفاوت دارن؛ به‌خاطر گسترده‌شدن ارتباطات. اگر راننده‌ها و شوفرهای قدیم بیشتر از امروز، کپی هم بودن، حتی توی ظاهرشون.

+ ما کمتر سر از وجوه شخصیتی‌شون درمی‌آوردیم.

– بیاین فرض کنیم توی سالن ترمینال، پسر نوجوونی روی صندلی‌ها دراز کشیده. سرش روی کوله پشتیه و خوابش برده. زیپ کوله‌پشتی تا نیمه بازه و آستین به بلوز، از کوله بیرون افتاده. شما ظاهر پسر رو چطور می‌بینین؟

+ به نظر من لباس‌هاش تا حدودی مندرسه و معلومه مدت زیاده که عوض نشده. ژولیده است و وضعش.

– درباره ویژگی شخصیتش چی می‌شه تصور کرد؟ با توجه به ظاهرش پس باید پسر آواره‌ای باشه.

+ خب من اول، قصه رو می‌سازم نه شخصیت رو. یعنی یک پلات کلی. بعد می‌رسم به شخصیت. برای همین فکر می‌کنم این نوجوون داره برای کار می‌ره به جای دیگه.

– دارم تصور می‌کنم احتمالا دیشب هم خودشون رو توی قصه‌ها وارد می‌کنن. خب من می‌خوام داستان بیشتر حول یک کلان‌شهر؟

+ اره و احتمالا قبلش دعوا هم کرده. یعنی یک اشفتگی جدی در جریانه.

– یا کی؟

+ شاید با برادرش یا پسرعموش که همکارش بودن و باهاشون کار می‌کرده، مشاکل گهیری ساختمون.

– داره یا به‌جور سردرگمی سفر می‌کنه. اون قسمت دیگه سالن، که همه گوشی‌هاشون رو زدن به پریز، اون جا به گوشی هست که هر پنج دقیقه داره زنگ می‌خوره. صدای زنگ، شبیه موزیک کارتون‌های انیمیشنه. صاحبش نیست و صدای مسافرها درواومده. صاحبش کجا رفته و اون آدم سمج پشت خط کیه؟

+ مادر، همسر، معشوق. اما اگه قصه به اون پسر مربوط باشه، کسی هست که داره رد همون پسر رو می‌گیره. انگار کسی توی اون ترمینال، مراقب و بیای این بچه است و این تلفن از اون آدم مراقب هست که زنگ می‌خوره.

– داستان این‌طوری چالشی‌تر می‌شه و اون پسر اهمیت بیشتری پیدا می‌کنه؛ چون باز پسر گذاشتن. بیاین بریم توی محوطه بیرون ترمینال. اون جام شلوغه. بعضی مسافرا دارن بار جابه‌جا می‌کنن. بعضی‌ها تلفن دشنوشه. یکی از شوفرها داره داد می‌زنه: «مشهد... مشهد... یه نفر». اگه فرار باشه نفر آخر رو شما انتخاب کنین ترجیح می‌دین کی باشه؟

+ ترجیحم باز همون پسر اوله. (استکبر خنده). من اصلا از اون گیره اول هنور درنیومدم. داره اون فراری می‌شه و به هدر می‌ره.

– خیلی خوبه اتفاقا. نشون می‌ده اون پسر چقد کلیدیه.

+ کلیدیش کردیم دیگه.

– احتمالا دقایق آخر یه‌جوا از خواب پریده و ساعت رو نگاه کرده.

+ احتمالا مقصدش مشهد نیست. اما سوار اون‌بوس می‌شه.

– چطور مگه؟ چرا تصمیمش عوض شد یه‌هو؟ اشتباهی سوار می‌شه یا مقصد رو آگاهانه تغییر می‌ده؟

+ تصمیمش عوض نشده؛ دروافع داره فرار می‌کنه به هر جا.

– خوشحالم داره می‌آد مشهد (استکبر خنده). امیدوارم این جا دیگه‌رو جرم کار پیدا کنه.

+ احتمالا خیلی بابد بچرخه تا از دست اونایی که پُشت تلفن هستن فرار کنه و... خب من نمی‌دونم تو بیرجند کجا می‌شه پنهان شد.

– مشهد تقریبا بزرگه و شاید بتونه بره «پارک ملت» یا پارک جنگلی «وکیل آباد».

+ قصه که داریم، شاید بعد که سوار اتوبوس شد به این فکر کرد که اشنایی تو مشهد داره یا نه.

– راستی چه قصه‌ایه؟

– از بخش روستایی بگین.

+ اون بخشی که باهاش می‌رفتم سمت مرز، جهان جدایی بود از اون چه بعدها تو شهرها تجربه‌ش کردم. بیشتر کسایی که مسافران سمت مرز بودن بومی‌های همون منطقه بودن. ما به‌ندرت پیش می‌اومد بخوایم با اتوبوس بریم اما وقتی می‌رفتیم تمام مسیر، اونا از اتفاقات اون‌ور مرز حرف می‌زدن. اون سال‌ها کمونیست‌ها [شوروی افغانستان] قدرت داشتند. ایران هم درگیر جنگ بود. بیشتر مسافرا کسانی بودن که اقلام قاچاق وارد ایران می‌کردن و بعدی‌ها اومدن بیرجند و توی بازارهای شهر، جنس‌های افغانی به‌وفور بود. اون طیف مسافرها سال‌ها تو سر من بود. قاچاقچی‌هایی که خب خودشون نمی‌دونستن قاچاقچی‌ان. برنج پاکستانی، شکر، روغن، پارچه.

– اون‌موقع چندساله بودین تقریبا؟

+ هشت‌یا‌نه.

– این شخصیت‌های قاچاقچی که گفتین تا حالا از داستان‌های شما سر درآوردن؟

+ بله من همیشه اون آدم‌ها رو دارم. شخصیت‌های فرعی و اصلی که البته با پلات‌های داستانی هم‌راهشون می‌کنم. حتی یادمه که زن‌ها هم تو اون‌ها بودن اما زن‌های دست‌فروش‌های دوره‌گرد. «که ما بهشون می‌گفتیم «جوگی» (کولی)- بیشتر پارچه و لوازم آرایش و شونه و سنجاق سر داشتن. احتمالا که اون‌ها تولیدات پاکستان و هند بود ولی می‌رسید بیرجند، از طریق همین مسافرای مرزی.

– به نظرتون ترمینال چقدر برای نوشتن داستان، بار دراماتیک دارد؟

+ زیاد، خیلی زیاد. ترمینال محل تقاطع و گذر و برخورد هست، با پایه فعل «رفتن»، خود امر «رفتن» داستانیه.

– شوفرها و جارچی‌ها و دلال‌های بلیت به نظرتون تیپ هستن یا شخصیت؟

+ هم می‌تونن تیپ باشن و هم شخصیت. بستگی به پرداخت نویسنده داره و کارکرد اون شخصیت در داستان. که تیپیکال باشه یا نه.

**– به نظرم تو دنیای امروز کمتر تیپ داریم. آدم‌ها پیچیده‌شدن و خیلی بیشتر با هم تفاوت دارن؛ به‌خاطر گسترده‌شدن ارتباطات. اگر راننده‌ها و شو